

# ساده به قطب جنوب برویم!

حمیده رضایی

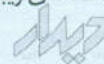


سلام دوستان! شاید شما هم به نویسندگی علاقه داشته باشید و مثل این دو دوستان خاطرات خود را ثبت می‌کنید. این خیلی عالی است؛ چون بهترین تمرین برای نویسندگی همین است. لازم نیست حتماً اتفاق مهم و عجیب و غریبی برایتان افتاده باشد تا قلم به دست بگیریم و در موردش بنویسیم. شاید همین اتفاقات روزمره، بعدها تبدیل به شیرین‌ترین خاطراتتان شود.

از این شماره در کنارتان هستیم تا قدم به قدم درباره نویسندگی حرف بزنیم. شما هم می‌توانید نوشته‌های کوتاه و جالب‌تان را برایمان بفرستید تا به نام خودتان در مجله چاپ کنیم و درباره نکات قوت یا ضعفش با هم صحبت کنیم.

راستی همان‌طور که می‌دانید موضوع ویژه‌نامه این شماره‌مان شادی است؛ به همین خاطر این شماره دو نمونه نثر طنز برایتان آورده‌ایم.

برای شماره اول فقط به همین اشاره می‌کنیم که «ساده‌نویسی»، «دقت به جزئیات» و «استفاده از جملات کوتاه»، از جمله نقاط قوت نوشته این دو دوستان است. سه نکته‌ای که در عین سادگی بسیار مهم است. پس خواستان باشد، این سه نکته را در نوشته‌هایتان فراموش نکنید. منتظر نوشته‌های زیبای‌تان هستیم.



## قطب جنوب!

هوا سرد بود. داشتم با دوستم زهرا از کنار پارک رد می‌شدم. یک‌دفعه باد سردی وزید و همراه با گرد و خاک یک‌دانه سفید از جلوی ما رد شد! فکر کردم دانه سفید برگ درخت است، ولی وقتی فهمیدم برف است با خوشحالی پریدم هوا! از ندید بدید بودن اصلاً خوشم نمی‌آید ولی در مورد برف چرا! توی راه همش جنگولک بازی در آوردم. زهرا داشت مطمئن می‌شد که من دیوانه شدم! آن روز خیلی خوشحال بودم و دعا می‌کردم مدرسه‌ها تعطیل نشود.

خدا دعای من را قبول کرد و روز بعد با خوشحالی به مدرسه رفتم. داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که یک‌دفعه یکی صدایم کرد. صدا آشنا بود. وقتی برگشتم یک‌دفعه احساس کردم توی قطب جنوبیم! دوستم محدثه یک گلوله برف را به صورتم زد و در رفت! من هم تا انتقام نگرفتم ول نکردم. داشتم دنبالش می‌کردم که سر خورد و افتاد. من هم یک گلوله برف را توی یقه لباسش انداختم! محدثه همش جیغ می‌زد و داد و بیداد می‌کرد!

زنگ تفریح خیلی خوش گذشت.

توی راه برگشت به خانه همش مواظب بودم تا

زمین نخورم. برای همین کیف زهرا یا نرجس را می‌گرفتم تا سر نخورم و گاهی هم به طرف هم گلوله‌های برف می‌انداختیم که یک‌دفعه... شترق خوردم زمین! حالا من نمی‌توانستم بلند شوم و آن‌ها قهقهه می‌زدند!

نیکو سادات هاشمی، ۱۳ ساله

## اتوبوسی‌ها

چند روز پیش سوار یک اتوبوس شلوغ شده بودم. من نشسته بودم و چند نفر ایستاده بودند. دیدم چند نفر با تلفن حرف می‌زنند و چند نفر هم مشغول ور رفتن با گوشی بودند. یکی که با گوشی حرف می‌زد فکر کنم زن ذلیل بود. می‌گفت: باشه ظرف‌ها را می‌شورم، رخت‌ها را هم می‌شورم!

یکی هم انگار می‌خواست خواستگاری برود. می‌گفت: فردا شب می‌خواهیم با خانواده خدمت برسیم برای امر خیر. می‌خواهم تا زنده هستم عروسی بچه‌ام را ببینم.

دو تا دانش‌آموز هم داشتند غیبت معلم‌ها را می‌گفتند: آره این معلم علوم درست درس نمی‌دهد...

راننده هم انگار خمار بود. یکی جای پول بهش کاغذ داد، نفهمید تازه بقیه پولش را هم داد!

سید محسن هاشمی، ۱۴ ساله